شهرآرا
رسانه شهر
امید و زندگی

ای بچه‌های دنیا
روز شما مبارک

کوله‌پشتی
شماره ۲۹۴۳
شهرآرا
ضمیمه رایگان روزنامه
۱۷ مهر ماه ۱۳۹۸

فهرست

خاطره‌ی شیرین	۳	هدیه	۷
توپ چهل‌تکّه	۴	تلاش و پشتکار، رمز موّفقیّت	۱۲
هرچِمَلَنچی!	۱۰	تنگنا	۱۶

پست الکترونیک:
sabet@shahrara.com
تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰
شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰ توزیع و امور مشترکین: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-۰۵۱ داخلی ۱۳۱
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد

مدیر عامل موسسه: مجید خرمی
سردبیر: توحید آرش نیا
رئیس اداره ضمائم و نشریات: زهره الوندی
مسئول نشریه: طیبه ثابت
مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی
مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی
طراح جلد: سارا دستمالچیان
صفحه آرا: رضیه نمازی
ویراستار: سارا کُرد
ویرایش تصاویر: هما نجارزاده

خدای مهربان سلام

من یک کودکم و امروز یکی از روزهای هفته‌ی ملّی کودک است؛ هفته‌ی من.
خدای مهربان، لطفاً به بزرگ‌ترها یاد بده که حواسشان به کودکان باشد و با ما مهربان باشند. به آن‌ها یاد بده تا به‌جای فکر کردن هر روزه درباره‌ی آینده‌ی ما، گاهی برایمان مدادرنگی، دفتر نقّاشی یا کتاب‌های شعر و داستان بخرند. خدایا به بزرگ‌ترها کمک کن تا به‌جای نگاه‌کردن به صفحه‌ی گوشی و رایانه به ما نگاه کنند. خدای مهربانم! صدای بلند پدر و مادر و معلّم را وقتی که عصبانی هستند، کمی آرام‌تر کن و لبخند را از لب‌هایشان دور نکن. گل‌ها خیلی زیبا هستند، امّا نه وقتی دست یک کودک بی‌پناه کنار چهارراه یا خیابان باشند.

خدایا کاری کن که دست بچّه‌ها بادبادک و کتاب و خوردنی‌های سالم باشد.
خدای مهربان، سلام من را به همه‌ی بزرگ‌ترها برسان و به آن‌ها بگو که اگر این دنیا برای من شاد و رنگارنگ باشد، زیباتر است.
باید بتوانم بازی کنم و از کودکی خود لذّت ببرم. دست‌های من برای کارکردن هنوز خیلی کوچک‌اند. من هنوز باید کلّی کتاب بخوانم، بازی کنم، رشد کنم و در پناه خانواده قد بکشم. باید با ذهن آرام بتوانم درس بخوانم تا برای بزرگ‌شدن و ورود به دنیای بزرگ‌ترها آماده شوم.
من می‌توانم آینده را بسازم، اگر امروز کودک باشم و شادی کنم.

خانم نویسنده
ساره محمدپور

هفته ملی کودک
آینده را باید ساخت
www.kpf.ir

ارسالی بچه‌ها

خاطره‌ی شیرین

خاطره‌ها هرکدام مزّه‌ای دارند؛ مثل خاطره‌ی شانه‌ی من که رنگش قرمز است. می‌خواهید بگویم چرا رنگش قرمز است؟
یک روز که مادرم مرا برای خریدن شیر به فروشگاه سر کوچه‌مان فرستاده بود، چشمم به یک چیز جدید توی خرازی افتاد. ماشین؟ نه. هلیکوپتر؟ نه. اصلاً بگذارید خودم بگویم. چشمم به یک شانه‌ی کوچک افتاد که رنگش قرمز گوجه‌ای بود. داخل مغازه‌ی خرازی رفتم و پرسیدم: «این شونه قرمزه چنده؟» فروشنده گفت: «۷ هزار تومن.» شانه را خریدم و بعد به فروشگاه لبنیاتی رفتم. شیر را هم خریدم. وقتی به خانه رسیدم، مادر مرا بوسید و گفت: «آفرین به پسر خوبم. حالا بقیه پول را می‌دهی؟» خجالت کشیدم و شانه را به طرفش گرفتم. خندید و گفت: «باز رفتی با بقیّه‌ی پول خرید، چیزی خریدی؟» گفتم: «عوضش شما برام شونه نخر.» مادر خندید و گفت: «باشه ولی دیگه چیز اضافه نخری ها.» گفتم: «باشه.» بابا داشت به استخر می‌رفت. گفتم: «منم می‌آم.» و فوری وسایل شنایم را توی کوله‌ام گذاشتم. شانه‌ی قرمزم را هم برداشتم. من شانه‌ام را خیلی دوست دارم؛ چون موهای فرفری‌ام را صاف و مرتّب می‌کند.

اشکان جلایری، ۹ساله

بچه‌های روستای قرقافه با کوله پشتی

سحر سرالو، ۸ ساله از روستای دوجز

توپ چـ

شـاید مثل کارتون فوتبالیست‌ها وکاپیتان سوباسا نباشم، امّا توپ را به‌اندازه‌ی سوباسـا دوست دارم.
دیوارهـای کوچـه، درِخانه‌هـا، ماشـین همسـایه‌ها و بعضی وقت‌هـا شیشـه‌ی پنجره‌هـا می‌دانند که مـن چه‌قدر فوتبال بازی کردن را دوست دارم.
مـادرم همیشـه می‌گویـد: «آخـرش کار دسـت خـودت می‌دی.»
آخر هفته مثل همیشـه قرار اسـت پیـش پدربـزرگ و مادربـزرگ به روستا برویم.
مـن حتّـی وقتـی بـه آنجا مـی‌روم، توپـم را بـا خودم برمـی‌دارم، امـا نـه هـر توپـی! تـوپ چهل‌تکّـه‌ام را برمی‌دارم، تا به بچّه‌های آنجا ثابت کنـم چه فوتبالیسـت خوبی هستم.
آق بابا [ما بـه پدربزرگمان «آق بابـا» می‌گوییـم] هروقـت ما را می‌بیند، خیلی خوشحال می‌شود؛

هل تکّه

البتّه قبـل از دیدن توپ فوتبال!
او می‌گوید: «هرچی توپ به میوه‌ها بزنید و بریزید روی زمیـن اشـکالی نـداره، امّا چرا شاخه‌های درخت‌ها رو می‌شکنید؟!»
آق بابا درخت‌های باغش را مثل بچّه‌هایش دوست دارد.
او هرچه می‌گفت، من گوشم بدهکار نبود.
می‌گفتم: «خب چند شاخه بشکنه، باز سبز می‌شه!»
تا اینکه با یک شوت محکم، توپ چهل تکّه‌ام بالای درختی بین شاخه‌ها گیر افتاد. من هم مثل همیشـه، کفش‌هایم را درآوردم و به‌سرعت بالا رفتم، توپ را پایین انداختم و بازویم را به علامت قهرمانی نشان دادم که ناگهان باد شـدیدی آمد و درخت را تکان داد. پایم سُرخورد و روی اوّلین شاخه‌ی درخت افتادم و شاخه شکست!
مرا به بیمارسـتان بردند و آنجا فهمیدم که هم شـاخه‌ی درخت شکسته است و هم پای من!
کنار پنجره‌ی خانـه‌ی آق بابا با پای گچ‌گرفته به باغ نگاه می‌کردم.
آق بابا داشت شـاخه‌ی شکسته را با گِل و پلاستیک گچ می‌گرفت.
به من گفت: «ببینم شـاخه‌ی درخت زودتر خوب می‌شه یا پای تو؟»
از آن روز به بعد، هرکسـی به عیادتم می‌آمـد، روی توپ چهل تکّه یادگاری می‌نوشت که: «بهتر شوی!»

محمود خرقانی، مربّی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
فرزانه رییس السادات

مدادهای پروانه‌ای

اگه دوست دارید روی دوش مدادهاتون پروانه‌های رنگی رنگی بشینه، با ما دست به کار بشید.

وسایل لازم:

مقوّا گواش یا ماژیک
قیچی کاتر

ابتدا الگـوی موردنظـر را روی مقوّا بکشید.

حالا پروانـه یا طـرح موردنظر را رنگ کنید.

بعد از اینکه رنگ خشـک شد، با کاتر، دوجای مقوّا را برش بزنید. می‌توانید از بزرگ‌ترها کمک بگیرید.

حالا می‌توانید مدادهایتان را به مدرسه ببرید و کلّی مشق‌های رنگی رنگی بنویسید.

نعیمه زمانی

هدیه

یک دانه پرتقال
از شاخه کنده شد

چرخید در هوا
مثل پرنده شد

افتاد ناگهان
در دست‌های من

شاید درخت داد
آن را برای من

به‌به چه هدیه‌ای
یک دانه پرتقال

امّا چه بد که هست
یک ذرّه سبز و کال

لیلا خیامی
والیه گلستانی

مدرسه

سلام بچه‌های عزیز!

به این تصویر توجه کنید و یک داستان کوتاه
در مورد آن بنویسید و برای ما بفرستید.

علیرضا پاکدل

بابا تو باید بفهمی

هرچِمَلَنچی!

یعنی واقعاً اسمش همین بود! روی مانیتور بزرگ بالای سن که این طور نوشته بود.
بچّه‌ها هاج‌وواج با دهان‌های باز و چشم‌های گرد یکدیگر را نگاه می‌کردند. بعضی‌ها لبخند ملایمی بر لب داشتند و بعضی‌های دیگر هرّهرّ و کرّکرّشان زیر سقف تالار بزرگ شهر پیچیده بود. آقای فیّاض، معاون پرورشی مدرسه، بیهوده سعی داشت بچّه‌ها را ساکت کند امّا کل کائنات هم می‌دانستند ساکت کردن آن همه پسر نوجوان تقریباً کاری نشدنی و مافوق توان بشری است.
حس کردم بنده‌ی خدا انگشت اشاره‌اش بی‌حس شده، بس که توی هوا و روبه تعدادی از بچّه‌ها تکانش داده و دیالوگ همیشگی‌اش «خیلی خب، خوب جنبه‌ی خودتان را نشان دادید» را تکرار کرده بود. سعید با موذیگری گفت: «الان است که بگوید: تمام! این دفعه‌ی آخرتون بود؛ من باشم که دیگه شما ها رو از اون مدرسه بیرون بیارم.» آقای فیّاض عین همین جمله را بی‌کم و کاست تکرار کرد و بچّه‌ها ناخودآگاه بلندتر خندیدند!
طفلکی آقای فیّاض حسابی سرخ رنگ و کلافه شده بود که ناگهان صدای سوت و دست، کلّ سالن را پر کرد.
بچّه‌های مدرسه‌ی ما هم به تبعیّت از کلّ دانش‌آموزان داخل سالن دست زدند و ساکت نشستند سر جاهایشان.
آن روز از طرف مدرسه، ما را آورده بودند تالار شهرداری برای شنیدن قصّه‌های مربّیان و اعضای نوجوان کانون پرورش فکری؛ گویا جشنواره‌ی استانی قصّه‌گویی بود و قصّه‌گویان مختلفی از سراسر استان آمده بودند برای ما قصّه‌ها و افسانه‌های فراوان تعریف کنند.
مجری دوباره با صدای نازکش از پشت میکروفن اعلام کرد: «خب بالاخره نوبت رسید به قصّه‌ی "هرچِمَلَنچی" با اجرای قصّه‌گوی خوب کشور، جناب آقای محمود خرقانی.»
تا اسم مربّی‌ام را شنیدم، هیجان‌زده شدم و ایستادم و با تمام توان تشویقش کردم. آقای فیّاض از انتهای ردیف صدا زد: «سالار معینیان، بشین سر جات لطفاً و نظم ردیف رو به هم نزن.»
نشستم و به کناردستی‌هایم گفتم: «این آقای خرقانی سال‌هاست که مربّی مَنه.»
سعید پرسید: «خب حالا که مربیته، بگو هرچِمَلَنچی یعنی چی؟»
گفتم: «نمی‌دونم. گوش کن ببینیم چیه.»
عرفان گفت: «شاید یک کلمه به زبان محلّی باشه.»
شانه‌هایم را بالا انداختم که یعنی نمی‌دانم.
قصّه، ماجرای پسر فقیر و خارکنی بود که در شهر عجایب و غرایب با مادر پیرش زندگی می‌کرد و از بد

حادثه، دلباخته‌ی دختر پادشاه شده بود. پادشاه هم که به شُعبده‌بازی علاقه‌مند بود، شرط گذاشت که پسرک برود و سه فوت‌وفن جدید را یاد بگیرد تا با خواستگاری او موافقت کند. پسر خارکن برای رسیدن به خواسته‌اش، سختی‌های بسیاری می‌کشد و در نهایت با کشیدن ۴۰ روز ریاضت، دو فوت‌وفن عجیب یاد می‌گیرد. ترفند اوّل این بود که پسرک با خواندن ورد «هرچِمَلَنپَر» اجسام را مثل پَر سبک می‌کند و سنگین‌ترین وسیله‌ها را روی انگشتش بلند می‌کند. ترفند دوّم با خواندن ورد «هرچِمَلَنچوب» اتّفاق می‌افتد و پسر خارکن، این قدرت را می‌یابد که اجسام را مانند چوب خشک و بی‌جان کند.

امّا از بد حادثه، روزی که همه‌ی مردم در میدان اصلی شهر جمع می‌شوند تا ترفندهای پسرک را ببینند، جادوگر بدجنس شهر، از راه می‌رسد و نمی‌گذارد پسرک به خواسته‌اش برسد. او با خواندن ورد «هرچِمَلَنچَپ» تمام فوت‌وفن‌های پسرک را باطل می‌کند. پسرک آبرویش جلوی پادشاه و مردم شهر رفته است، دل‌شکسته رو به مادر پیرش می‌کند. مادر به پسرک می‌گوید: «رو کن به آسمان و از خدا بخواه کمکت کند؛ زیرا او باطل‌کننده‌ی هر طلسم نحس و یاریگر همه‌ی دل‌های پاک است.» پسر از خدا طلب یاری می‌کند و در نهایت موفّق می‌شود ترفندهایش را با موفّقیّت مقابل پادشاه اجرا کند و به مراد دلش برسد.

قصّه که تمام شد، بچّه‌ها هیجان‌زده شروع کردند به بحث و بررسی قصّه. یک عدّه وردها را می‌گفتند، یک عدّه ادای جادوگر را درمی‌آوردند و چند نفری هم در سکوت به پیام داستان فکر می‌کردند. آقای فیّاض هم بازبلند شده و بنا گذاشته بود به تهدید بچّه‌ها.

سر جایم میخکوب نشسته بودم و به این فکر می‌کردم چه خوب است که خدایی هست که همیشه می‌توان روی کمکش حساب کرد. زیر لب، شعری را که آخر قصّه، آقای خرقانی خواند، تکرار کردم:

هرچِمَلَنچی خدا خالق هرچی
هرچِمَلَنپَر خدا خالق و سرور
هرچِمَلَنچوب خدا خوب و خدا خوب

*برگرفته از قصّه‌ی فولکلور «چهل فند»

بهاره قانع‌نیا
رضا جنگی

گفت‌وگو با یک فو

تلاش و پشتکا

فوتبال یکی از پرطرفدارترین ورزش‌های تیمی سراسر جهان است که در همه جای دنیا علاقه‌مندان بسیاری دارد. شکل امروزی این ورزش درواقع از کشور انگلستان سرچشمه گرفته است، امّا قبل‌از آن، کشورهای چین، یونان، مصر و روم باستان نیز ورزش‌هایی شبیه فوتبال داشته‌اند. نکته‌ی جالب این است که اوّلین توپ‌های فوتبال با بخش‌هایی از بدن حیوانات ساخته می‌شدند و در طول بازی تغییر شکل پیدا می‌کردند؛ اگر باران می‌آمد، توپ‌ها آب را جذب می‌کردند و سنگین می‌شدند. سال ۱۸۶۶ اوّلین بازی ۹۰دقیقه‌ای فوتبال انجام شد و فدراسیون بین‌المللی این رشته نیز حدود ۱۰۰سال پیش شکل گرفت. در ایران هم برای اوّلین‌بار سال ۱۲۷۸ در مسجدسلیمان بازی فوتبال انجام شد. این رشته‌ی ورزشی توسط کارگران انگلیسی مقیم مسجدسلیمان که برای استخراج نفت به ایران آمده بودند، به ایران آورده شد و به‌مرور در کشور ما نیز جزو پرطرفدارترین ورزش‌ها شد؛ به‌طوری‌که امرزه نه‌تنها جوانان، بلکه کودکان و نوجوانان بسیاری جذب فوتبال می‌شوند. «ایمان اردلان» پانزده‌ساله، از فوتبالیست‌های موفّق مشهد است. فوتبال برای ایمان تنها یک سرگرمی ساده نیست؛ بلکه ورزش موردعلاقه‌ی اوست که به‌صورت حرفه‌ای آن را دنبال می‌کند. ایمان از ده‌سالگی به تیم «علم و اخلاق» مشهد پیوسته و سال گذشته نیز در برنامه‌ی تلویزیونی «ستاره‌ساز» مقابل دوربین رفته است. کسب مقام اوّل در مسابقات فوتبال نوجوانان لیگ دسته‌یک سال ۹۵ و کسب مقام دوّم در مسابقات لیگ برتر نونهالان سال ۹۶، از افتخارات فوتبالی ایمان است. گفت‌وگوی کوتاه خبرنگار کوله‌پشتی با ایمان اردلان در ادامه آمده است که خواندن آن را به نوجوانان علاقه‌مند به فوتبال توصیه می‌کنیم.

چه‌طور شد که به فوتبال علاقه‌مند و به‌طور حرفه‌ای به این رشته‌ی ورزشی وارد شدی؟

پدر من، مشوّق اصلی‌ام در این راه بود. پدرم به‌دلیل علاقه‌ای که به ورزش فوتبال داشت، من را از هفت‌سالگی به سالن‌های فوتبال می‌برد تا اینکه در ده‌سالگی، یکی از مربّیان، بازی‌ام را دید و از من خواست به باشگاه «علم و اخلاق» مشهد بپیوندم و با من قرارداد بسته شد.

برای موفّقیّت در فوتبال، صرف هزینه‌ی زیاد نیاز است؟

صرف هزینه برای موفّقیّت تاحدودی لازم است امّا اگر پشتکار داشته باشی و بتوانی موفّق شوی، تمام هزینه‌ها جبران خواهد شد.

تبالیست دوآتشه

ر، رمز موفّقیّت

برای آینده‌ات در این رشته ورزشی چه هدفی داری؟
هدفم این است که به تیم ملّی بپیوندم و به شهرت و محبوبیّت برسم.

درباره‌ی چگونگی ورودت به برنامه‌ی «ستاره‌ساز» بگو.
شبکه‌ی۳ فراخوانی داده و از همه‌ی علاقه‌مندان به حضور در این مسابقه خواسته بود یک کلیپ ۲دقیقه‌ای از خودشان به این برنامه ارسال کنند. من هم با اصرار اطرافیان، این کلیپ را ارسال کردم، سپس در چندین مرحله، همراه دیگر داوطلبان، آزمون‌های عملی را پشت سر گذاشتم که اوّلین مرحله‌ی آن در ورزشگاه امام رضای مشهد برگزار شد. چند بار هم همراه پدرم به تهران رفتم تا اینکه بالاخره موفّق شدم جلو دوربین بروم.

تجربه‌ی حضور در یک برنامه‌ی تلویزیونی چه احساسی برایت به همراه داشت؟
طبیعی است که استرس داشتم، امّا برایم تجربه‌ی فوتبالی خوبی بود؛ چون در گروه آقای «خداداد عزیزی» بودم که از مرّبیان بزرگ فوتبال هستند و اشکالات ما را گوشزد می‌کردند. من در انجام حرکات انفرادی تمام سعی‌ام را کردم امّا در بخش آرای مردمی انتخاب نشدم.

برای حرفه‌ای‌شدن در فوتبال، رعایت چه نکاتی را لازم می‌دانی؟
در فوتبال همراه با داشتن تمرین خوب، باید خواب خوب و خوراک خوب هم داشته باشی؛ خیلی وقت‌ها در فوتبال، غفلت از خواب خوب، به بازیکن آسیب می‌رساند.

بدن‌سازی هم انجام می‌دهی؟
بله، در تابستان به مدّت ۲ماه بدن‌سازی کار می‌کنم.

رابطه‌ات با درس و تحصیل چه‌طور است؟
امسال رشته‌ی تربیت بدنی را انتخاب کرده‌ام و همیشه اولویّتم درس و بعد ورزش است و تلاش می‌کنم که ورزش به تحصیلم آسیب نرساند.

اگر حرفی با خوانندگان داری، می‌توانی بگویی.
از پدر و مادر و همچنین مرّبی‌ام که بسیار برایم زحمت کشیده‌اند، سپاسگزارم.

شیما اسکافی
سعید گلی

چالش

شلوغی

وارد اتاق من که می‌شوید، بدون شک اوّلین چیزی که به ذهنتان می‌رسد، این است که اینجا حتماً خطّ مقدّم جبهه‌ی جنگ است!

وقتی دوست و آشنا به خانه‌مان می‌آیند، تا می‌خواهند وارد اتاقم شوند، جلوشان را می‌گیرم و می‌گویم: «نه، نه؛ نمی‌شه! خیلی شلوغه!»

و اون‌ها هم فکر می‌کنند شوخی می‌کنم و می‌گویند: «بس کن بابا! همه‌مون شلوغ‌پلوغیم.»

امّا وقتی درِ اتاق باز می‌شود و چشمشان به جمالِ هنرنمایی‌ام روشن می‌شود، تازه به عمق فاجعه پی می‌برند!

برای حرکت در اتاق من، باید خرگوش بود و با جهش از این طرف به آن طرف، مکانی را برای فرود پیدا کرد.

مامان از دستم کلافه شده است و به یک متر مانده به اتاق من، می‌گوید: «محدوده‌ی انفجار!»

هرقدر بابا و مامان معترض من می‌شوند، گوشم بدهکار نیست.

می‌گویند: «تو خودت می‌فهمی داری توی این اتاق چه‌کار می‌کنی؟»

می‌گویم: «بله و خوب هم می‌فهمم! من درعین شلوغی منظّمم!»

بابا از این جمله‌ی من، از خنده رو به انفجار می‌رود و فقط می‌گوید: «روزی می‌رسه که می‌فهمی شلخته‌ی منظّم بودن، چیز خوبی نیست!»

امروز برای من یک روز پرهیجان و عالی است. فوتبال فینال باشگاهی است، بین پرسپولیس و استقلال.

نوجوانی

منظّم

از یک هفته جلوتر بلیت بازی را گرفته‌ام، یک جای عالی در ورزشگاه. می‌توانم بازی تیم محبوبم را از نزدیک ببینم.
لباس‌هایم را می‌پوشم و تنقّلات مختلفی را که از قبل خریده بودم، می‌گذارم داخل کوله‌پشتی‌ام.
همه‌چیز آماده است، فقط الان یک ساعتی هست که دنبال بلیت می‌گردم!
البتّه یک ساعت، زمان زیادی نیست که من بتوانم از میان این کوه لوازم، تکّه‌ای کاغذ را پیدا کنم.
امّا دیگر واقعاً دارد دیر می‌شود. لحظه به لحظه ناامیدتر می‌شوم.
گویا واقعاً بلیت آب شده است و رفته قاطی وسایلم!
بابا وارد خانه شد و گفت: «پسرم تیمت منتظره! کی می‌خوای بری؟»
مِن‌مِن‌کنان گفتم: «شما بلیت من رو ندیدید؟»
بابا زیرچشمی نگاهی کرد و گفت: «تو که این ورزش هر روزته؛ بگرد و پیدا کن! فقط بجنب، وگرنه مجبور می‌شی همراه من از تلویزیون بازی رو ببینی!»
هول برم داشت!
گشتم و گشتم، امّا پیدا نشد که نشد.
حالا کنار بابا روی مبل ولو شده‌ام و از صفحه‌ی تلویزیون، بازی را تماشا می‌کنم.
بابا با لبخند گفت: «آفرین پسرم، شلخته‌بودن منظّمت یک جا به درد خورد و اون اینکه باعث شد بابات تنها توی خونه، فوتبال تماشا نکنه!»
من هم بالاخره فهمیدم بابا راست می‌گفت که یک شلخته‌ی منظّم آخرش شکست می‌خورد!

آسیه درودی

فاروق روحی

صندلی

موقعی که یک درخت بود
پشت او
زیر بادهای سرد خم نشد
در دلش خیال روزهای سرد بود
ذرّه‌ای از آن همه امید کم نشد
من که فکر می‌کنم هنوز هم
با وجود اینکه صندلی شده
در دلش هزار برگِ سبز زنده است
روی شاخه‌ی خیالی‌اش
لانه‌ی پرنده است

منیره هاشمی

صدای روشن

مشـــتاق این آمدن بودم؛ ایـــن آمدنی که مرا از آســـیب‌پذیر بودن کودکـــی نجات می‌دهد و بـــا گـــذر از دوراهی گردنه‌هـــای نوجوانی به جوانی می‌رساند. اینک می‌گذرم از ذهنم که آبراهه‌ای سرد و پر از تشـــویشِ دیده‌شـــدن اســـت. از سرزمینِ «نوجوانـــی» می‌گذرم، از خیابانی مه‌زده، از هیجان مملو از چراغ‌هایِ چشـــمک‌زن. گاهی خیال می‌کنـــم از میان خزه‌های سبز و نارنجی وسوسه می‌گذرم که پایم را اگر هوشیار نباشم، می‌لغزاند.

در «مســـیرِ نوجوانـــی» نفســـم را گاه دلتنگـــی‌ای راه می‌بنـــدد. مُردّدم بـــه اینکه کودک می‌بودم خوب‌تر بود یـــا این نوجوانی پـــر از شـــوق و گاه تـــرس، ایـــن نوجوانـــیِ مقصـــد نامعلـــوم. به دســـتانم نگاه می‌کنـــم کـــه تازه‌انـــد چـــون شـــاخه‌های جوان و سوزبورانِ ایّام آن‌ها را با تجربه نکرده است. صدایی مرا صدا می‌زند. می‌خواهد با من بیاید امّا از دور. نگاه می‌دوانم به باریکه‌ی نور که مرا از تاریک روشنا به چشم‌اندازی باز با هوایی آزاد برساند. تنهایم، با اینکه پدرم هســـت، مادرم هست و دوســـتانم. تنهایم. هیچ چیـــز مرا مطمئن نمی‌کند به خوبی و زیبایی‌های پاک.

تنها اوست که مرا می‌فهمد؛ اویی که مرا آفریده و تپش دلم را می‌داند. می‌دانم باید در آرامش و با احتیاط از گذرگاه نوجوانی بگذرم، از مرحله‌ای که برای خیلی از هم‌سنّ‌وســـال‌هایم شاید به خوشی و لذّت‌های زودگذر خلاصه شود.

من شادمانم از اینکه هنوز صدای روشنِ روحم را می‌شـــنوم که با من حرف می‌زند و می‌گوید: نـــترس، با نور قلبت حرکت کـــن و با تاریکی‌ها و پلشتی‌ها در نیامیز. تو پیروزی، ای همه پاکی و زیباییِ بهشت.

او با من حرف می‌زند، از خوبی و سرشاری‌هایی که سهم من از زندگی است و آن سوی نوجوانی به انتظار نشسته است.

خانم نویسنده

صبا دارابیان